

بهار آمده و گل‌ها شکوفا شده‌اند

وقتی پستیچی زودتر از راه رسیده بود، بیل گمان کرد مثل همیشه دسته‌ای از نامه‌های معمولی‌اش را آورده است. اما درست پیش رویش، پاکتی بود که او را سردرگم کرده بود. روی پاکت چیزی جز نام او نوشته نشده بود. هیچ نشانی فرستنده‌ای نبود که بتوان ردیابی‌اش کرد، فقط نام خودش.

بیل با گیجی به آن نگریست، پاکت را در دست چرخاند و دیگر نامه‌ها را کنار گذاشت. هرچه بیشتر به آن نگاه می‌کرد، اخم‌هایش در هم می‌رفت؛ دلشوره‌ای مبهم به جان‌ش افتاده بود که درون نامه چه چیزی نهفته است. سرانجام، با این تصمیم که هرچه زودتر از شرش خلاص شود بهتر است، روی صندلی ایوان نشست و پاکت را گشود؛ درست در همان لحظه که نسیم بهاری از دل جنگل گذشت و بر موهای ژولیده و خاکستری‌اش وزید. اما آنچه در آغاز تنها کنجکاوای ساده‌ای بود، به‌زودی به خشمی سوزان بدل شد؛ آن‌قدر که نامه را بارها و بارها خواند، تا شاید اندک منطقی در میان واژگانش بیابد. اما هر بار که چشم می‌دوخت، بیشتر می‌جوشید. چنگش بر کاغذ سخت‌تر شد، صفحه را میان دو دست مچاله کرد، لبانش به خطی نازک فشرده شد و اخمی ژرف بر چهره‌اش نشست.

«چه اتهامات بی‌شرمانه‌ای!» تقریباً فریاد از میان دندان‌های فشرده‌اش با خشم بیرون جهید.

مطمئن نبودم چگونه این خبر را می‌پذیرید، اما به‌هرحال آن را نوشتم، زیرا حق دارید از رازهای پنهان دخترخوانده‌تان آگاه شوید، آقای رمِر. این را می‌نویسم، تا پرده از تاریک‌ترین اسرار لیلا لولین برداشته شود.

رازهایی که او از همه، حتی از شما، پنهان کرده است.

او در حال حاضر با مردی نامزددار در رابطه است. بله، درست خواندید. می‌دانم باورش برایتان دشوار خواهد بود و سرزنشتان نمی‌کنم، اما این حقیقت من است. می‌توانید هرچه می‌خواهید درباره‌ی من بیندیشید؛ به هر حال، در نگاه شما لایلا چیزی جز کودکی معصوم نیست. اما او این‌گونه نیست. اگر جرئت دارید، خودتان از او بپرسید. برایم دردناک است که بدانم این راز را مدت‌هاست از همه، به‌ویژه از شما که از نخستین روز سرپرستی‌اش با عشق و مراقبت کنارش بودید، پنهان کرده است.

پس بر خود دیدم که این راز را سرانجام برایتان فاش کنم.

این‌که با اطلاعاتی که در اختیارتان نهادم چه می‌کنید، دیگر به من مربوط نیست. باین‌حال، اگر واقعاً به دخترخوانده‌تان اهمیت می‌دهید، توصیه می‌کنم نگذارید این وضعیت ادامه پیدا کند. البته من نمی‌توانم احساسات شما را در این باره تعیین کنم، پس عاقلانه گام بعدی‌تان را انتخاب کنید، آقای رمِر.

بی‌تردید خبر تهوع‌آوری‌ست، اما هیچ دروغی در میان نیست. به جان خودم و عزیزانم سوگند می‌خورم. صمیمانه امیدوارم تصمیم درستی بگیرید، آقای رمِر. هنوز دیر نشده تا خطاهای لایلا را جبران کنید.

دستخطی چنین ظریف و زیبا، و درعین حال واژگانی چنین مشمئزکننده! معده‌ی بیل از شدت انزجار از محتوای نامه به هم پیچید. و چه بزدل بود این شخص! آن‌که در پس پرده‌ی گمنامی پنهان شده و چنین اتهام‌های عمدی را به زبان می‌آورد!

«دروغه! همه‌ش دروغه!» بیل با خشمی خفه برای خودش زمزمه کرد. با دقت بیشتر گمان برد که نویسنده احتمالاً زن است. اما چه کسی می‌توانست چنین کاری علیه دختر نازنین و بی‌نقصش بکند؟! بیل نامه را در مشت فشرد و مچاله کرد، سپس با تمام خشمش آن را به آن‌سوی اتاق پرتاب کرد!

چه اهانتی به آبروی لایلا بود! او جز زنی شریف و آبرومند نبود و هرگز جرئت نمی‌کرد مرتکب چنین عمل دهشتناکی شود؛ این‌که با مردی نامزددار باشد! چه موجود پلیدی می‌توانست چنین اندیشه‌های شومی را درباره‌ی دخترش در سر بپروراند؟! چشم بیل دوباره به نامه افتاد و وسوسه شد بار دیگر آن را به هزار تکه ریز کند.

اما قبل اینکه خم شود تا آن را بردارد، خود را مقابل سینک آشپزخانه یافت... پنجره‌ای درست رو به جنگل. و ناگهان سیل خاطرات هجوم آورد؛ همان تصویر لیلا که در جنگل قدم می‌زد، در حالی که آرام و خاموش به سوی کلبه‌شان بازمی‌گشت. با پیراهن خواب، رنگ‌پریده، و موهای آشفته.

دستان بیل می‌لرزیدند، پیش از آن که آن‌ها را در مشت گره کند و به سرعت نامه را از روی زمین بردارد، گویی می‌خواست خاطره‌ی ناخوشایندی را از ذهنش بیرون براند. این حقیقت نداشت. همه‌اش اتهامی بی‌اساس بود؛ حتی ذره‌ای واقعیت در آن نبود! چرا باید لیلا اصلاً به مردی نامزددار توجه می‌کرد؟ این کار نادرست بود و کاملاً در تضاد با ارزش‌هایی که در وجودش پرورده بود!

این نامه فقط واژگان یک بزدل حسود بود؛ کسی که به لیلای او حسادت می‌ورزید. بله، همین بود. اگر حقیقتی در میان بود، چرا نامی پای آن نوشته نشده بود؟ چه ترسی از این آشکارتر؟

هرچه بیشتر نامه را انکار می‌کرد، خشمش بیشتر شعله می‌کشید تا جایی که خون به چهره‌اش هجوم آورد و نامه را دوباره در مشت‌های گره‌خورده‌اش فشرد! تخته‌های چوبی زیر پایش با هر گام و جابه‌جایی بدنش جیرجیرکنان می‌نالیدند، آن گاه که در کلبه قدم به قدم می‌رفت و برمی‌گشت. همه‌چیز پس از آن در هاله‌ای مبهم فرو رفت تا جایی که بیل خود را دید که نامه را به درون شعله‌ها پرتاب می‌کند، و با چشمانش نظاره‌گر شد که چگونه کاغذ نازک کم‌کم به خاکستر بدل می‌شود.

چشمانش فقط روی آخرین سطری که هنوز خوانا بود، متمرکز ماند: /و اکنون با مردی نامزددار در رابطه است!

«نه... این لیلای من نیست.» بیل به آرامی زمزمه کرد، و تماشا که چگونه آتش سرانجام آخرین خط نامه را بلعید و همه‌چیز را به غبار بدل کرد. اما خشم و سوزش هنوز در سینه‌اش باقی بود. پس خاکسترهای باقی‌مانده را جمع کرد، در حیاط پشت خانه گودالی کند و آن‌ها را در میان کود و فضولات دفن نمود.

وقتی کارش پایان یافت و خود را از چرک و خاک پاک کرد، بار دیگر بر صندلی نشست و با صورتی بی‌حالت به نقطه‌ای خالی خیره ماند.

او نمی‌توانست آن تصویر را از ذهنش پاک کند؛ لیلا، که نیمه‌شب در راه بازگشت به خانه بود. هر بار که آن صحنه در ذهنش زنده می‌شد، او را بیشتر شبیه دختری گمشده و گرفتار در دل جنگل می‌دید.

«امکان نداره...» بیل پیوسته زیر لب زمزمه می‌کرد، «امکان نداره...»

کلمات همچون وردی بی‌پایان از لبانش جاری می‌شدند؛ مدام خود را سرزنش می‌کرد که چرا باید اعتبار و آبروی لیلا را به‌خاطر حرف‌های یک بزدل زیر سؤال ببرد. چنان در افکارش غرق بود که حتی متوجه نشد بدنش در حصار کلبه از شدت اضطراب و تلاطم درونی به لرزه افتاده است.

...☆...

«دوشیزه لولین، چرا دوباره داری این کار رو می‌کنی؟!» مدیر مدرسه با شگفتی گفت، وقتی لیلا بار دیگر نامه‌ی استعفايش را مقابلش گذاشت. «حتی این بار به جای درخواست انتقال، داری استعفا می‌دی!»

او از بالای عینکش، با چشمانی تنگ‌شده از سرِ ناخرسندی، به لیلا نگریست، پیش از آن‌که جرعه‌ای از چایش بنوشد. گرمای مایع را در گلو حس کرد، آهی کشید و فنجان را روی نعلبکی گذاشت.

«این باز یکی از خیال‌پردازی‌هاست برای ترک زادگاهت و رفتن به شهری تازه‌ست؟» با لحنی انتقادی پرسید، «اگر چنین باشه، معذرت می‌خوام، اما استعفاتو فعلاً معلق می‌کنم، تا دوباره نظرت عوض شه.» با تأکید چنین پاسخی به زن جوان داد.

لیلا تنها توانست با لبخندی خجالتی به مافوقش نگاه کند و در حالی که دست دیگرش را از آرنج گرفته بود، کوشید خودش را توجیه کند.

«نه... نه.» لیلا با لکنت گفت و در جواب، سرش را به علامت نفی تکان داد. با صدایی آرام اضافه کرد: «دلیل استعفام این نیست.»

مدیر مدرسه دستانش را روی هم گذاشت و بار دیگر با دقت بیشتری لیلا را واری کرد. «پس می‌خوای ازدواج کنی؟» بی‌پرده پرسید. چشمان لیلا ناگهان گرد شد، سرخی بر صورتش نشست و با شدت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد!

«نه!» لیلا با صدایی بلند گفت، گرچه کمی بیش از حد عجولانه بود.

بعد سریع سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد. وقتی لیلا توضیح بیشتری نداد، صبر مدیر مدرسه رو به پایان رفت.

«دوشیزه لولین، حداقل برای این تصمیم ناگهانی‌ت یه توضیحی بده!» با لحنی جدی از او خواست، «چون تا جایی که من می‌دونم، تو این‌جا خیلی خوب عمل کردی و هیچ دلیلی نمی‌بینم که بخوای از این مدرسه بری.»

او خوب می‌دانست لیلا باید دلیل محکمی برای ارائه‌ی استعفا داشته باشد. با وجود سرزنش‌هایش، لیلا هرگز زنی عجول و بی‌فکر نبود. همیشه رفتارش با معلمان، مخصوصاً تازه‌واردها، با دقت و سنجیدگی همراه بود. دیده بود چطور برای درس‌ها برنامه‌ریزی می‌کند و چگونه کلاس را اداره می‌نماید. او دختری نبود که به راحتی شاگردانش را رها کند. پس مدیر با شکیبایی منتظر ماند تا دوشیزه لولین سرانجام دلیلش را آشکار کند. «من...» لیلا مکثی کرد، نمی‌دانست از کجا شروع کند. سرانجام گفت: «می‌خوام دوباره برای ورود به دانشگاه آماده بشم.»

و هم‌زمان دست‌هایش را روی دامنش مشت کرد. او باید این دروغ را خوب ادا می‌کرد. به هر حال، بارها جلوی آینه تمرین کرده بود تا به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده باشد. تمرین‌هایی که البته بیشترش را مدیون تجربه‌هایش در برابر دوک بود. با شنیدن این کلمات، مدیر مدرسه پلکی زد و بار دیگر متن نامه را از نو خواند.

«می‌خواهی بری دانشگاه؟» او با شگفتی پرسید، «تو توی نامه‌ت هیچ اشاره‌ای به این نکرده بودی. تا جایی که یادمه، می‌خواستی به دانشگاهی توی پایتخت بری، مگه نه؟» چنین حدس زد، هرچند تلاش می‌کرد بی‌زاری پنهانش را از این ایده آشکار نکند. هر قدر هم که دلش می‌خواست معلم‌های خوبش را نگه دارد، او چه حقی داشت که جلوی تصمیمشان برای ادامه‌ی تحصیل را بگیرد؟ او فقط مدیر یک مدرسه‌ی دخترانه بود، نه بیشتر. در هر حال، فرصت کافی برای پیدا کردن جایگزین لیلا داشت.

«خیلی خب، اگه واقعاً دلیلت همینه، من چه کارهام که استعفات رو رد کنم؟» سرانجام مدیر کوتاه آمد و به لیلا اجازه داد رسماً از مسئولیت‌هایش در مدرسه کناره‌گیری کند. لیلا با شنیدن موافقت او سر بلند کرد و لبخندی روشن بر لب نشانده، سپس در حالی که عمیقاً خم می‌شد، از او تشکر کرد.

اما حتی آن چهره‌ی خندان هم چیزی جز نقابی تمرین شده نبود. این نقاب را تا بیرون آمدن از دفتر مدیر همچنان حفظ کرد، اما به تدریج، همراه با صدای طنین دار پاشنه‌های کفشش در راهروهای خالی، از چهره‌اش محو شد. تنهایی، مانند کوبش مداوم بر سینه‌اش می‌کوبید؛ همان‌طور که خنده‌های کودکان، یکی پس از دیگری، در حیات مدرسه محو می‌شد و به خانه‌هایشان می‌رفتند.

روز رفتن خودش هم نزدیک می‌شد. لیلا از پنجره بیرون را نگاه کرد، جایی که بهار بر دشت‌های وسیع شکوفه می‌کرد. شکوفه‌ها کم‌کم بر درخت سیب کنار پنجره جوانه می‌زدند. اکنون تنها باید به پرورش نقشه‌اش ادامه می‌داد. همه چیز مطابق برنامه‌اش پیش می‌رفت. فقط یک چیز بیشتر لازم داشت: بیشتر از خودِ دوک. بیشتر از وسواسش، بیشتر از خواست و تمنایش.

گاهی اوقات، لیلا نزدیک بود مهربانی‌های دوک را با عشق اشتباه بگیرد. اما چنین چیزی نمی‌توانست درست باشد. لیلا ساده لوح نبود؛ خوب می‌دانست هیچ هیولایی هرگز عشق را نمی‌آموزد. هر عمل مهربانانه‌ای که دوک نثارش می‌کرد، چیزی نبود جز سرابی برای این که لیلا را مطیع و وابسته‌اش نگه دارد. و با این حال، خودِ او نمی‌دید که همه‌ی این‌ها، بخشی از تله‌ای بود که لیلا برایش گسترانیده بود و دوک قربانی‌ای بود که با میل خود در دام افتاده بود.

چه حماقتی از سوی دوک بود که ساده دلانه همه‌ی وعده‌هایی را باور می‌کرد که لیلا قصد داشت روزی همه‌شان را بشکند. و لیلا، در دلش، با هر لبخند، هر خنده و هر نگاهی که دوک بی‌دریغ به او می‌بخشید، هیجان زده‌تر می‌شد. واقعاً داشت همان زنی می‌شد که دوک همیشه آرزویش را داشت...

و حالا فقط یک قدم مانده بود؛ باید همه چیز را فرو می‌ریخت و با تکه‌های شکسته‌ی همان فریب، قلب دوک را می‌شکافت. لیلا بر روی دوچرخه‌اش نشست، مصمم‌تر از قبل که نقشه‌اش را تا انتها پیش ببرد. هر اضطرابی که در اعماق ذهنش جرقه می‌زد، با شور و شوقی که به فکر روز تولدش در دلش می‌جوشید، به زور در خود فرو می‌نشاند.

«زیبا...» دوک بی‌وقفه او را اینگونه صدا می‌زد.

زمزمه‌های شیرینش همچون نغمه‌ای اغواگر در ذهن لیلا می‌پیچید، اما او خوب می‌دانست این‌ها چیزی نیست جز شهدی زهرآگین. اگر بیشتر از این ادامه می‌داد، خودش را نابود می‌کرد. اما چشمان آبی مهربان دوک در برابر دیدگانش برق زد، حرکاتش را برای لحظه‌ای متوقف ساخت.

حتی اگر لیلا به آن فکر می‌کرد... حتی اگر باور می‌کرد بخشی از احساسات دوک می‌تواند حقیقت داشته باشد... که می‌تواند واقعاً رخ بدهد... این ماجرا میانشان تا کجا می‌توانست پیش برود؟

من دارم چی فکر می‌کنم؟! لیلا خودش را سرزنش کرد، پایه‌ی دوچرخه را بالا زد و آماده شد تا رکاب بزند و به خانه بازگردد. هیچ منطقی در این افکار نبود. اصلاً چرا باید به چیزی فراتر از آنچه اکنون میانشان بود، فکر می‌کرد؟!

لیلا از سر خشم، با شدتی دیوانه‌وار رکاب زد و در خیابان‌های خلوت پیش رفت؛ ذهنش کیلومترها از او فاصله گرفته بود، در حالی که از کنار گل‌های خودرو گذشت و به سمت ملک دوک روانه شد.



بهار آغاز شکوفایی دوباره‌ی گل‌ها را نوید می‌داد؛ حقیقتی آشکار که متیاس همواره با دقتی بی‌وقفه به آن توجه داشت. آن روز زودتر اسبش را برای سواری بیرون آورده و سرانجام زیر سایه‌ی درخت بیدی، کنار جویباری جاری، توقف کرده بود. عطر گل‌های تازه در فضا پیچیده بود و خاطره‌ای عزیز را به یادش می‌آورد. اسب اصیلش نیز بی‌هیچ مقاومتی، آرام گرفت و همراه او از بهار لذت برد. متیاس از زین پایین آمد، دستی نوازشگر بر گردن حیوان کشید و سپس به تکیه بر تنه‌ی درخت نشست، در حالی که غرق در اندیشه بود. در آن سوی جویبار، دشتی پوشیده از گل‌های نوشکفته گسترده شده بود، که هنوز به کمال شکوفایی نرسیده بودند.

این همان چیزی بود که لیلا درباره‌اش سخن گفته بود. همان جایی که او هر سال، بی‌هیچ وقفه‌ای، شاهد آمدن بهار و شکوفایی گل‌ها بود. لبخندی بی‌اختیار بر لبان متیاس نشست و رگ‌هایش از هیجانی خفیف به تپش درآمد، وقتی به یاد آورد که لیلا پیش‌تر چطور آرزو کرده بود روزی این بهار را با هم تجربه کنند.

هرقدر هم که خودش از تاختن بر اسب و گذر از دشت‌ها لذت می‌برد، لیلا بیش از او با آرویس آشنا بود. این نخستین بار بود که متیاس به این بخش از املاک خود قدم گذاشته بود. پس آیا واقعاً درست بود که لیلا را به راتز ببرد؟ شاید لیلا بیشتر از او عاشق آرویس بود. اما مهم نبود؛ بردن لیلا به راتز بهترین تصمیم بود. او با کلودین ازدواج می‌کرد و در عین حال، لیلا را برای خود در راتز نگه می‌داشت، جایی که می‌توانست بی‌پروا آنچه را می‌خواست انجام دهد. حمایت مالی از رؤیای دانشگاه لیلا چیزی جز مسئله‌ای پیش‌پاافتاده نبود. اینگونه هنوز هم می‌توانست هر شب، لیلا را پس از پایان درس‌هایش، داشته باشد، وضعیتی برد برد برای همه.

متیاس با رضایت، سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و به آسمان بی‌ابر خیره شد. با خود خندید و حس کرد در روزهای اخیر سبک‌تر شده است. هرگز اینگونه نبود که اکنون بود، و همه‌ی این‌ها به خاطر لیلا بود و او نمی‌خواست این حس پایان یابد. لیلا برایش همه‌چیز بود.

سرانجام، متیاس بخوابد و رویایی ببند، رویایی پر از گیسوان طلایی و چشمان زمردین. لیلا در رویایش در دشتی آفتابی و پر از گل می‌رقصید، دستانش را دراز کرده و متیاس را فرا می‌خواند تا تصاحبش کند. سپس بدن‌هایشان در هم تنید، اندام‌ها درهم پیچید، و نفس‌ها و صدا‌هایشان در هم آمیخت...

متیاس حتی زمانی که بیدار شد، هنوز هم گرمای بدن لیلا را حس می‌کرد. آسمانی که پیش‌تر آبی بود، اکنون در رنگ‌های نارنجی و سرخ غرق شده بود. غروب فرا رسیده بود. با آهی، دست‌ها و لباس‌هایش را تکاند و سپس پایش را در رکاب گذاشت و بر پشت اسب نجیش نشست. با وجود آن که بیش از حد انتظار درنگ کرده بود، متیاس همچنان آرام باقی ماند، حتی زمانی که در دشت‌ها تا عمارتش تاخت.

به‌زودی، بهار بی‌شک فرا می‌رسید. اما اکنون، او سخت دل‌تنگ قناری کوچکش بود.



بیل تقریباً همه‌ی افکارش را در الکل غرق کرده بود و تنها زمانی متوقف شد که فهمید چیزی نمانده تا مدرسه تعطیل شود. و این یعنی نزدیک بود لیلا به خانه برگردد. پس شلوغی‌های اطرافش را جمع کرد.

سپس خودش را مرتب نمود و کمی چای داغ ریخت تا اندکی به هوش بیاید، پیش از آن‌که او بفهمد در لحظه‌های نبودنش اتفاقی افتاده است. به محض ورود لیلا، که با لبخندی روشن به سوییچ آمد و گونه‌اش را شیرین بوسید، هر فکری برای روبه‌رو شدن با او درباره‌ی نامه از ذهن بیل پر کشید.

این دختر نمی‌توانست کسی باشد که با مردی نامزد کرده رابطه داشته باشد. بنابراین بیل از روز او پرسید و آن دو با خوش‌رویی گپ زدند، تا زمانی که لیلا خبری غیرمنتظره به او داد و بیل تقریباً نامه‌ی ناشناس را از یاد برد.

«چی؟» بیل با ناباوری پرسید و با چشمانی گرد به او خیره شد. «راست می‌گی لیلا؟ ولی چرا؟!... مگه دوک نگفت حامی برای دانشگاهت میشه؟»

بیل احساس کرد زمین زیر پایش ناگهان کشیده شده است. این خبر واقعاً نگران‌کننده بود! چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا دوک ناگهان تغییر عقیده داده بود؟!

او فکر می‌کرد لیلا بیشتر از همه از این موضوع ناراحت خواهد شد، اما او تقریباً اصلاً دل شکسته به نظر نمی‌رسید. برعکس، با وجود لحن دلگیرش، آرامشی در چهره‌اش موج می‌زد.

«بله، عمو.» آرام گفت، در حالی که به دستان درهم‌گرفته‌اش که مقابلش قرار داشت نگاه می‌کرد. «دقیقاً همینو دارم بهتون می‌گم.»

«اما عزیزدلم...» کلمات بیل در گلو گیر کرد، همان‌طور که با دقت بیشتری به دخترخوانده‌ی عزیزش خیره شد. کلمات در پشت زبانش خشکیده بودند، و حدس می‌زد که بعداً بار دیگر به سراغ ته بطری الکل برود.

او تصور کرده بود که لیلا در نهایت این موضوع را خواهد پذیرفت. بالاخره، او زمانی برای فکر کردن درباره‌ی تصمیمش خواسته بود. اما حالا درست برعکس عمل کرده بود؛ و فرصت طلایی‌ای را که دوک در اختیارشان گذاشته بود، رد کرده بود! برای او باور کردنی نبود که لیلا به‌سادگی بگذارد آن فرصت از دستش برود!

«عمو؟» لیلا با چشمانی درخشان و لبخندی مشتاق صدایش کرد و به او نگاه کرد. «چطوره بعد از بهار، بریم یه‌جای دیگه، غیر از راتز.» او پیشنهاد کرد و ادامه داد: «یه‌جای دور دور! جایی که هیچ ربطی به خانواده‌ی هرهارت نداشته باشه!» لیلا با هیجان فریاد

زد و با تکان دادن دست‌ها نشان داد که چقدر می‌خواهد سفرشان دور باشد. بیل آرام خندید و با دیدن راحتی خیال لایلا احساس کرد سنگینی سینه‌اش کمی کمتر شده، اما با این حال نتوانست موج پنهان نگرانی از تصمیم او برای نپذیرفتن حمایتِ هرهارت‌ها را کنار بزند. بیل با لبخندی ملایم به او گفت: «برام مهم نیست کجا بریم، عزیزم، هر جا تو بخوای می‌ریم.» او به لایلا اطمینان داد، در حالی که انگشتانش را با اضطراب روی میز می‌زد.

«ولی لایلا، به نظرم لازمه دوباره با دقت بهش فکر کنی. این فرصتی یک در میلیونه که یک حامی پیدا کنی و این برای هرکسی پیش نیامد. به آینده‌ات فکر کن.» بیل حرفش را تمام کرد. نگاه لایلا نرم شد و بعد لبخندی ناامیدانه به او زد.

«می‌دونم، عمو، ولی دقیقاً برای همین که تصمیم گرفتم قبولش نکنم.» لایلا گفت و با لبخندی روشن به عمویش نگاه کرد. هرچقدر هم که بیل دلش می‌خواست او نظرش را عوض کند، می‌دانست لایلا تا چه حد سرسخت است.

«اوه، یه چیزی یادم افتاد عمو،» لایلا با لبخندی روشن به او گفت، لبخندی که به نظر می‌رسید از همیشه صادقانه‌تر باشد.

«مونیکا امروز توی امتحان حساب نمره‌ی کامل گرفت! یادت هست مونیکا رو؟ همون شاگرد کوچیکه که پاییز، توی پیک‌نیک دیدیش.» لایلا با هیجان به او یادآوری کرد. بیل با تغییر ناگهانی موضوع کمی دلواپس شد، اما آن را درک می‌کرد. لایلا به این زودی‌ها، یا شاید هم برای همیشه، نظرش را عوض نخواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفت خودش را رها کند و بقیه‌ی شب فقط شنونده‌ی داستان‌های او باشد. گرچه پرسشی آزاردهنده همچنان در ذهنش باقی ماند.

دقیقاً چه چیزی داشت اتفاق می‌افتاد؟ بیل از صبح تا آن لحظه اصلاً خودش نبود. گویی حتی کنترلی روی کارهایش در انجام وظایف روزانه‌ی خانه نداشت. شاید نامه بیشتر از آن‌چه تصور می‌کرد او را به هم ریخته بود. آیا باید از خودش می‌پرسید؟

«لایلا...» بیل به آرامی صدایش زد، نامی که پیش از آن که حتی بفهمد، بی‌اختیار از لبانش گریخت. لایلا مشغول جمع کردن میز شام بود و در همان حال، با اشتیاق از ماجراجویی‌های شاگردانش در مدرسه حرف می‌زد. برای بیل غرق شدن در حدس و

گمان هیچ دردی از دلش دوا نمی‌کرد و شک و تردیدهایش درباره‌ی نامه‌ی ناخوشایندی که دریافت کرده بود را از بین نمی‌برد. بهترین کار این بود که همین حالا بپرسد و بعداً گرفتار مشکل نشود. اما چطور می‌توانست حتی شروع به پرسیدنش کند؟ هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد، با این که لایلا با وجود مشغله‌اش در جمع کردن باقی‌مانده‌ی غذاها، سرش را در انتظار به سوی او برگردانده بود.

بیل سرانجام گل‌وبیش را صاف کرد، در حالی که گودال سوزان در سینه‌اش بی‌وقفه می‌سوخت. سرانجام او برای از بین بردن سکوت بین‌شان شروع به صحبت کرد: «فکر می‌کنم... باید برم بخوابم، عزیزم.» بیل به او اطلاع داد و لایلا با لبخندی تشویق‌کنان سر تکان داد تا گفت او باید پیش از کار فردا هرچقدر می‌تواند استراحت کند.

بیل چطور جرئت کرده بود به پاکدامنی دخترخوانده‌اش شک کند؟ او لایلا را بهتر از هر فرد متهم‌کننده‌ای، چه ناشناس و چه آشنا می‌شناخت. بیل در دل از او بابت شک‌هایش عذرخواهی کرد و برای لحظه‌ای کوتاه خودش را برای باور کردن آن دروغ‌ها را، که روی کاغذی بزدلانه نوشته شده بود، نکوهش کرد.

سپس بی‌هیچ کلامی، با شتاب از آشپزخانه خارج شد و مستقیم به سوی اتاقش رفت. هنوز بخاطر خبرهای دلهره‌آوری که دریافت کرده بود آماده‌ی خواب نبود، اما از فرط خستگی امروز، خودش را به شدت فرسوده می‌یافت. این که از نگاه او لایلا کمی عجیب رفتار می‌کرد هم این اوضاع را در درونش تشدید می‌کرد. اما شاید این هم ساخته و پرداخته‌ی تردیدهایی بود که نامه‌ی صبحگاهی در ذهنش کاشته بود.

بیل با اکراه می‌توانست اعتراف کند که حس شک او درباره‌ی وقوع اتفاقی ناخوشایند، خیلی پیش‌تر از رسیدن آن نامه آغاز شده بود. نامه تنها به نگرانی‌هایش رنگ حقیقت بخشیده بود.

نه... این حس حتی پس از آن سفر زمستان گذشته هم شروع نشده بود. حالا که فکرش را می‌کرد، این حس نادرست بودن چیزی خیلی پیش‌تر آغاز شده بود. با این حال مطمئن بود که در آغاز زمستان، لایلا هنوز همان دختری بود که همیشه می‌شناخت.

بیل محکم روی تختش دراز کشید، در تلاش برای پاک کردن تصویر نامه از ذهنش. اما در نهایت، نتیجه معکوس داد؛ چراکه تنها کلماتی که در ذهنش می‌چرخید همان جملات

نامه بود، و خشم دوباره در وجودش شعله کشید. لیلا آن طور نبود. او هرگز، نه با زندگی اش و نه با حیثیتش، با مردی متأهل وارد رابطه نمی شد.

اما اگه... نه!!! بیل یکبار دیگر خودش را سخت سرزنش کرد. حتی اگر چنین چیزی حقیقت داشت، کدام مردی در آرویس جرئت می کرد دست روی لیلا ی او بگذارد، وقتی آشکار بود که از پیش زنی را کنار خودش دارد؟

«نه، امکان نداره...» بیل در سکوت زیر لب زمزمه کرد، دستانش از خشم می لرزید، همان طور که پیکری بی چهره از مردی را در برابر خود تصور می کرد. این تصویر نفشش را بند آورد و او را از اندیشه ی فشردن گلوی آن مرد، تا جایی که دیگر نفس نکشد، پر کرد.

این فقط اثر مشروب بود، باید همین باشه... بیل سعی کرد خودش را فریب دهد. چون پیش از بازگشت لیلا، زیاد نوشیده بود. ناگهان از این که نامه ی نحس را دور انداخته بود، پشیمان شد. اگر آن را نگه می داشت، می توانست دست خط را بررسی کند، با اسنادی که به دستش می رسید مقایسه کند و هویت فرستنده ی مرموزش را کشف نماید. آن وقت شاید می توانست با فردی واقعی روبه رو شود و در دنیای حقیقی گلویش را بفشارد، به جای آن که نام دختر خوانده اش را با دروغ های فجیع لکه دار کند!

همان طور که بیل دندان هایش را از شدت خشم بر هم می فشرد، ناگهان صدای قیژ قیژ در باز شد. بیل نمی دانست چه مدتی در تخت خوابش افتاده بود، اما نگاه سریعی به بیرون انداخت و فهمید که برای بیدار بودن هر کسی، خیلی دیر شده است. شاید لیلا برای نوشیدن کمی آب بیرون آمده بود. او باید بیدار مانده باشد. این چیز عجیبی نبود.

و بنابراین بی حرکت ماند، گوش سپرد به جیرجیر کف پوش ها تا این که صدای باز شدن در ورودی را شنید و سپس بی صدا بسته شد. بیل بی آن که بداند چرا، به شکلی غیرعادی آرام از تخت برخاست و نگاهی به بیرون کلبه انداخت. و او آن جا بود؛ با شالی نازک بر شاهانه اش، در حالی که پیراهن خواب باریکی بر تن داشت، همچون شبی رنگ پریده که پیش تر نیز دیده بود، در دل جنگل گام برمی داشت. اما به جای بازگشت به کلبه، او راهی جنگل شد و بیل فقط می توانست گیج و مبهوت در میانه ی اتاقش بایستد و به قامت لیلا ی خیره شود که در میان درختان ناپدید می شد.